

# يا ابوالفضل

داستانی برای کودکان و نوجوانان

علیرضا ذیحق



## يا ابوالفضل

داستانی برای کودکان و نوجوانان

**علیرضا ذیحق**

نسخه ی الکترونیکی / pdf : 1386 ه. ش / 2007 م

وبلاگ ماهنامه مارال ( [www.maral65.blogfa.com](http://www.maral65.blogfa.com) )



## یا ابوالفضل !

مادرم رخت سبزي تنم کرد و گفت :

" تا چهل روز باید این پیراهن تنت باشه که نذرابوالفضل کرده ام ."  
اما خودش سیاه پوشیده بود. مثل خیلی از آدم گنده ها . به این خاطر هم  
زدم زیر گریه و با جیغ و دادگفتم :  
" منم سیاه می خوام . مگه نمی بینی بزرگ شده ام و دارم به مدرسه میرم  
؟ "

مادر بغلم کرد و چشمهایش اشک افتاد. اما وقتی دیدم که چشمهای او هم  
سبز است ، ماچش کردم و گریه ام بُرید . راستش تا آن لحظه نمی دانستم  
که رنگ چشمها هم فرق می کنند . بعد آن روز بود که به این چیزها دقت  
کردم . اول از همه هم به رنگ چشمان فاطمه . بلند صدایش کردم و آمد  
بیرون . اما تادیدم رنگ چشم هایش سیاهند فوری در رفتم . او هم که اصلا  
نفهمید حرف حسابم چی بود ، لج کرد و در کوچه را محکم به هم زد . خانه  
که برگشتم ، تشنه ام بود . لیوانی آب خوردم و گفتم :  
" مرگ بر یزید !"

مادرم خندید و گفت :

"نگو مرگ بر یزید بگو لعنت بر یزید . تظاهرات نیست که بگی مرگ بر فلانی ."  
نشستم پای تلویزیون و همانطور که حواسم به " مرد عنکبوتی " بود  
پرسیدم :

" این یزید کی بود مادر ؟ همه می گند آدم بدی بود . اگه بد بود چرا مردم به  
مرد عنکبوتی و رابین هود خبر ندادند که او را بکشند ؟"  
مادرم گفت :

" لابد آن وقتها هنوز " مرد عنكبوتي " و " رابین هود " به دنیا نیامده بودند .  
اما پسر آنها همه قصه هستند . قصه ها یی که آدمها می سازند . قصه ها  
را فیلم می کنند و ماهم فکر می کنیم که همه راست راستکی اند ."  
همینطور که غصه ام گرفته بود آرام گفتم :  
پس فیلم بابام چي ، یعنی اونم قصه است ؟"  
مادرم بغض کرد و سفید ي چشمانش همه سرخ شد . دست برد به موهایم  
و همینطور که نازم می کرد سرم را گرفت روی زانو و گفت :  
" همه ي فیلم ها که نه ؟ بعضي فیلم ها . حتي خيلي قصه ها هم دروغ  
نیستند و مثل زندگي اند . زندگي من ، تو ، او و همه ي آدمهايي که هيچ  
وقت آنها را ندیده ایم . دنیا خيلي بزرگه پسر !"  
من که از آقا معلم یاد گرفته بودم کنجکاو ي کنم و کمرو نباشم گفتم :  
" امشب برام قصه بگو مادر . همین قصه ي یزید خوبه !"  
مادرم گفت :  
" پس تلویزیون را ببند که برات تعریف کنم !"  
صدای تلویزیون را پایین آوردم و گفتم :  
" تو بگو ! من چشمم به فیلم است و گوشم به تو ! "  
مادر لبخندی زد و من نیز خندیدم . بعد هم تلویزیون را خاموش کردم .  
همیشه دوست داشتم وقتی مادر قصه می گفت ، همه جا تاریک باشد .  
حتي دیده بودم که تو سینما هم ، وقتی فیلم شروع می شد ، همه ي  
چراغها را خاموش می کردند . کسی هم اعتراضی نمی کرد و می  
فهمیدم که همه مثل من ، دوست دارند که وقتی قصه می بینند همه جا  
تاریک باشد .  
مادر بر خلاف همه ي قصه هايي که می گفت اولش را با یکی بود یکی نبود  
شروع نکرد و گفت :

"این قصه ی یک سرنوشته و یزید از همه ی آدم بدهایی که تو فیلم ها دیده ای بدتر است . پادشاهی بود که خیلی ظالم بود و مثل خیلی از آدمهای بد ، به کسی رحم نمی کرد . دوست داشت که حرف ، حرف او باشد و همه فقط گوش کنند . آنقدر پول دوست بود که حتی حاضر بود از آسمان زهر ببارد و همه کشته بشوند و ولی او پولهایش را از دست ندهد . تاجش را هم خیلی می خواست . اگر آن تاج نبود کسی از او اطاعت نمی کرد . آنهایی هم که نمی خواستند تاج بر سر او باشد ، آنها را اذیت می کرد . حتی پول می داد که آدم کش ها ، آنها را بکشند . بعضی آدمها رانیز زندانی می کردند و عده ای را هم اسیر . "

من که از یزید خیلی بدم آمده بود گفتم :

" پس چرا مردم خواسته بودند که یزید ، شاه آنها باشد؟ "

مادر آهی کشید و گفت :

" بعضی چیز ها زورکی یه پسر م . همه چیز که دست مردم نیست . مثلاً

امام حسین که در کربلا شهید شد ، هیچ وقت نمی خواست که یزید

پادشاهی کند . او هم یکی از مردم بود . اما شجاع بود . ترسو نبود و حرف

حق می زد . یزید هم که از حرف حق بدش می آمد دستور داد که او را

بکشند . جان آدم شیرینه و کسی دوست نداره که بخاطر حرف زدن بمیره .

ولی بعضی ها فرق می کنند . از حرف زور بدشان می آید . حتی اگر آنها را

بکشند . "

من که یک لحظه یاد فاطمه افتادم و آرزو کردم که کاش او هم اینجا بود و این

حرفها را می شنید گفتم :

" آن آدمهایی که کی میگی مردند یازن ؟ همانها که آدم بدها را دوست

ندارند . "

مادر که سرفه اش گرفته بود گفت :

" آدم آدمه پسر من . زن و مرد که فرقی نمی کنند . مثلاً حضرت زینب که خواهر امام حسین بود ، آن قدر شجاع بود که یزید از همه بیشتر ، از او می ترسید . او برای مردم از بدی های یزید می گفت و آنها را آگاه می کرد . او می دانست که تا مردم دست به دست هم ندهند و به کمک هم تاج یزید را نگیرند ، کاری نمی شود کرد . "

خوشحال بودم که فاطمه نیز مثل من می تواند از یزید بدش بیاید و آن وقت دست به دست هم داده و برویم جنگ . به همین خاطر هم پرسیدم :

" حالا هم تو دنیا کسی هست که مثل یزید ، پادشاه باشد و مردم او را نخواهند ؟ "

مادرم باز آهی از ته دل کشید و گفت :

" یزید ها همیشه هستند پسر من ، حتی اگر تاج هم نداشته باشند . تو دنیا آنقدر کشورهای کوچک و بزرگ هست که تا دلت بخواهد تو آن کشورها یزید وجود دارد . حتی خود ما می توانیم بدتر از یزید باشیم . فقط کافی یه که مهربان باشیم و دیگران را اذیت کنیم . "

مادر گفت و رسید به حضرت ابوالفضل و من که همینجوری گوش می کردم دیدم تو دل آسمان حتی یک ستاره هم نیست . همه ی ستاره ها آمده بودند پایین و من و فاطمه داشتیم میان آنها بازی می کردیم . فاطمه گفت :

" برو جلو ببین تو آن چادرها چه خبره و بیا برام بگو . "

گفتم :

" تو هم با من بیا ، نترس . اگر باهم باشیم هیچ کدام نمی ترسیم . "

رقیه هم با من آمد و از لابلای ستاره ها گذشتیم و رسیدیم به یک مرد . او مقمه های آب را از دور کمرش باز می کرد و می گذاشت زمین . در روشنی مهتاب ، دیدم که خیلی خسته است و از بس نفس - نفس می زد فهمیدم که تازه از راه رسیده است . به خودم دل و جرأت داده و پرسیدم :

" تو خیلی شبیه يك نفری . اما هرچه فکر می کنم ، یادم نمی آد ... اما نه ، یادم آمد ! تو همان سقّای کربلایی و اینها هم آبهایی هستند که برای لب تشنگان آورده ای . من عکس شما را در شمایل های عاشورا دیده ام . "

سپس با مهربانی گفت :

" حالا که راهتان افتاده به دشت کربلا و مرا هم شناختید و فهمیدید سقّای کربلایم پس بگویید نامم چیه ؟ "

فاطمه که حاضر جواب تر از من بود گفت :

" ابوالفضل ! "





او كه صداي مهرباني داشت گفت :

" حالا كه مرا مي شناسيد، يك كمي بجنبيد و كمكم كنيد . تو دخترم اين ها را يكي يكي ببر داخل چادرها كه زنان و كودكان ، بدجوري تشنه اند. تو هم آن پارچه سبز را از زمين بردار و بيا ر كه بيرق درست كنيم . "

خيلي با تعجب گفتم :

" بيرق چيه ؟ من كلاس اولم و هنوز بيرق را نخوانده ايم . "

او كه قدش بلند بود و عيـنهـو يك پهلوان ، مرا سوار اسبش كرد و گفت :

" بيرق يعني پرچم . يا همان علم . فردا عاشوراست . پرچمدار، منم . "

بعدش در حاليكه پرچمي درست مي كردو به من هم طرز درست كردن آن را ياد مي داد، پرچم را برسرنيزه اي كرد و گفت :

" اين هم بيرق سبز قيام . قيام را هم اگر تو مدرسه يادت ندادند ، تقصيرتو نيست . بعضي چيزها را آدم بايد خودش ياد بگيره . اما همين قدر بگويم كه قيام يعني اعتراض. اما با عتراضي كه بچه ها به مادرهاشان مي كنند و نق مي زنند خيلي فرق مي كند . "



از بالاي اسب ديدم كه آن دورترها ، ماه تو رودخانه شنا مي كند و گفتم :



"بااسب اگر برویم، تا رودخانه زیاد راهی نیست . پس بیا برویم و باز آب بیاوریم . "

او که وقتی نگاهم می کرد صورتش عین ماه بود گفت :  
" یزید دستور داده که هرکه نزدیک آب شود او را بکشند . من هم که رفتم و آدم صدها تیر به سویم انداختند . اما خدا کمکم کرد و توانستم که صحیح و سالم برگردم . فردا روز سختی را خواهیم داشت . ما غیر از برادرم امام حسین ، هفتاد و دونفریم و لشکر یزید صدها نفرند . زن و بچه ها و خواهر هامان نیز تو چادرها هستند . حتما که دوستت همه را برایت تعریف خواهد کرد . ما می رفتیم شهر کوفه که یزید نگذاشت . لشکریان اوره را برما بستند و تو این دشت گرم و بی آب ، افتادیم تو محاصره . گفتند که يك کاغذ بنویسید و امضا کنید که یزید ، آدم خوبی یه و اما ما ها که می دانستیم بده ، این کار را نکردیم . آخه امام حسین که رهبر ماست و برادرمن نیز هست ، آدم آزاده ای است . یعنی از حرف زور و ظلم به مردم بدش می آید . وقتی يك آدمی بد است چرا باید بگویم که او خوب است ؟ می دانی که خداوند ، شاهد کارهای ماست و ما نباید کاری بکنیم که خدا از ما دلگیر شود ... حتی بین آدمهای یزید ، يك نفری است که از او هم بدتر است . اسمش " شِمر " است و رئیس دسته ای از قشون . مرد بی رحمی است و بخاطر طلا و جواهر و این که به او رئیس بگویند، پدرش را هم می کشد . "

فاطمه داشت برمی گشت که حضرت ابوالفضل گفت :  
" فردا روز عاشورا است و تا صبح نشده باید همه یکجا جمع شویم و ببینیم که چه باید بکنیم . اول می روم نماز بخوانم و کمی هم دعا کنم . شما هم بروید که الآن صبح می شود و وقتی ببینند که خانه نیستید ، پدر و مادرهاتان نگران می شوند . تا خواستم بگویم که پدرمن در سَفَره فاطمه گفت :  
" زود باش که تا آن ستاره ی بالدارنرفته سوارش شویم و برویم آسمانها . " نشستم روبال آن ستاره و می رفتیم بالا - بالاها که ستاره گفت :

" نگاهی به زمین بکنید و ببینید چه می بینید؟"  
نگاه که کردیم دیدیم همه جا پر از سرباز و اصلا راه عبور نیست . سربازها هم همه نیزه و سپر و شمشیر داشتند و خیلی ها هم تیر کمان به دست ، دور رودخانه صف کشیده بودند.



به ستاره گفتم :  
" این سربازها کدام کشور را می خواهند بگیرند ؟ "

ستاره که تو دلش بغض بود گفت :

" شما بچه ها خیلی دلتان پاک است . اگر هم قراره که روزی در دنیا همه خوشبخت باشند و کسی از گشنگی و تشنگی نمیرد و همه بتوانند حرف دلشان را بزنند، شما بچه ها هستید که باید يك كاري بکنید . آدمها هرچقدر که بزرگ تر می شوند ، همان اندازه هم ترسو تر می شوند . البته نه همه ي آدمها ، چون استثنا همیشه وجود دارد . آن همه اسب و اسلحه و سرباز که می بینید ، بخاطر فرداست . فردا عاشوراست و می خواهند به خیمه های امام حسین حمله کنند و همه را بکشند . "

رقیه که سرش رو شانه ي من بود و کم کم داشت اشکش در می آمد گفت :

" من آنها را دیدم . خیلی کم بودند . بیشترشان هم زن و بچه بودند . حتی یکی که اسمش "سجاد" بود ، سخت مریض بود و خیلی درد داشت . "

ستاره که داشت پایین می آمد گفت :

" بقیه راه را خودتان بلید ! اما اگر از راه های مخفی نیامده بودیم ، ماراهم می کشتند . مخصوصا " شمر" اگر می فهمید ، سر ما را می بُرید . "

ستاره داشت پر می کشید که گفت :

" نگفتید اسمتان چیست ؟ "

بلند - بلند گفتم :

" من علي ام و این فاطمه . خدا نگهدار ! "

ستاره که خیلی مهربان بود و همه ي وجودش می درخشید ، دوباره آمد پیش ما و هر دوی ما را ماچ کرد و گفت :

" چه اسمهای خوبی ! اما بزرگ که شدید سعی کنید علي و فاطمه را بیشتر بشناسید . "

من که خنده ام گرفته بود گفتم :

" ماهمین حالا هم خودمان را می شناسیم . "

ستاره كه نورش داشت كم مي شد و نزديكي هاي صبح بود گفت :  
" منظورم از علي و فاطمه پدر و مادر امام حسين بود نه شما! و الا مي دانم  
كه اگر خود را نمي شناختيد خدا راهم نمي شناختيد كه بگوييد خدا حافظ. "  
تا خواستم بگويم كه من هنوز كلاس اولم، ديدم كه ستاره رفت و فاطمه ،  
سقلمه اي به پهلويم زد و گفت :

" چرا يكهو زدي زير خنده ؟ مگه نمي داني كه روز عاشورا است ؟"  
من كه دردم گرفته بود و داشتم به فاطمه تشر مي زدم ناگهان ديدم كه  
مادرم فرياد زد و گفت :

" يا ابوالفضل خودت كمك كن! باز اين بچه تب و لرزش گرفته !"



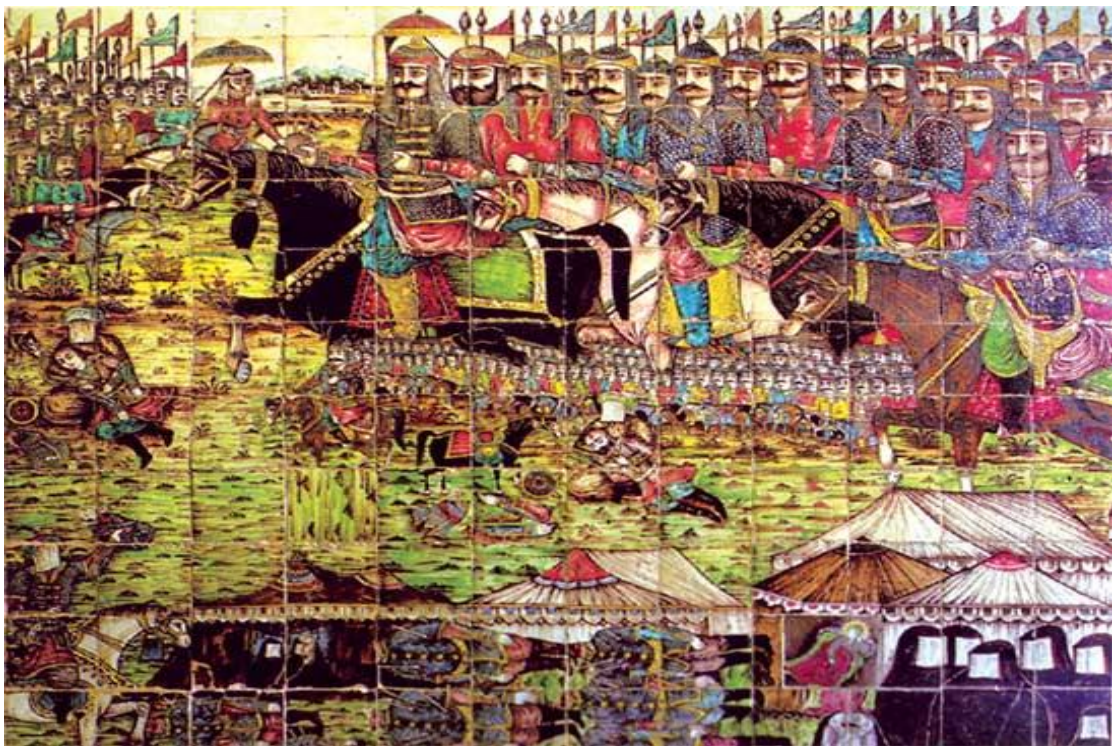


تکاني به خودم دادم و دیدم خیس از عرق هستم و مادرم دستپاچه شده است . قرصي را که هروقت تشنج داشتم مي خوردم ، مادر براي آورد و گفت :

" شفای تو را از حضرت ابوالفضل خواسته ام و مي دانم که خوب خواهی شد ."

من که زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرف بزنم ، یاد فیلم پدر افتادم که میان مردم تو " حسینه " ی محل نشسته بود و داشت چنین می گفت :

" امام حسین می فرمود که اگر آدم دین هم نداشت ، حتما باید يك چیزی داشته باشد و آن هم آزاده بودن است . آدم اگر جرأت جنگیدن هم نداشت حتما باید از حرف زور ، نفرت داشته باشد . فدای ابوالفضل بشوم که وقتی مَشك های آب را در دست داشت و می بُرد طرف خیمه ها ، هر دو دستش را قطع کردند و او باز ، مَشك آبی را به دندان گرفت که شاید به چادرها برساند و کودکان از تشنگی نمیرند ... "



حالم داشت كم - كم جا مي آمد و ديگه نمي لرزيدم كه به مادر گفتم :  
" پس پدر كي از سفر خواهد آمد ؟ خوابي ديده ام كه بايد براي او هم  
تعريف كنم . "

مادر به آغوشم كشيد و گفت :

" همين روزها آزاد مي شود . سه تا سه روز كه بشماري ، كار تمامه . سفر  
او كه دلخواه نيست . زور زوركي رفته و همين امروزو فردا خواهد آمد . مگه  
همين پريروز تلفني به خودت نگفت كه به زودي مي آيد و براي يك تفنگ  
چوبي درست مي كند ؟ "

فاطمه آمده بود دنبالم كه برويم تماشا . مردم دسته - دسته يا حسين مي  
گفتند و سینه مي زدند و باباي فاطمه ، علم سبزي را بر دوش مي كشيد .  
به فاطمه گفتم : " به آن علم بيرق سبز هم مي گویند ! من مي گم برويم  
پيش مادرم و بپرسيم كه يزيده بلایي بر سر امام حسين آورد . ديشب  
وسط حرفهاش خوابم برد و ديگه نفهميدم چي شد . "





فاطمه که او نیز قدّ من را داشت گفت :  
" می خواستی چي بشه که ؟ سر امام حسین را بریدند و زدند سر نيزه و  
بردند به شهر شام . آخه قصر یزید آنجا بود . زن و بچه ها را هم اسیرکردند .  
یعني تا آزاد بشوند همه را زنداني کردند . "  
فاطمه گفت : " راستي خوابي دیده ام که باید برات تعريف کنم ! "  
گفتم : " من هم همینطور ! "

